

اینگمار برگمن

رمان نویسی

ژانویه بریساک

ترجمه: هنگامه ایراندوست-

زهره خالقی - محمودشکراللهی



روزی، اینگمار برگمن به مادرش گفت که می‌خواهد بفهمد این احساس زندگی با زخمی همیشه چرکین از کجا به سراغش آمده است. این حس دائمی سقوط بدون آنکه بتوان به جایی بند شد. می‌گفت: «نمی‌خواهم خطاها را سبک‌سنگین کنم، به مطالبه‌ی هیچ بدهی نیامده‌ام. مأمور اجرای عدلیه نیستم، می‌خواهم بدانم چرا، پشت ظاهر شکننده‌ی این اعتبار اجتماعی، فقری چنین وحشتناک را زندگی کردیم.» مادرش خسته بود پاسخی نداد. و برگمن دریافت که این دو موجود، پدر و مادرش، سرانجام در ذهنش ابعاد طبیعی خود را پیدا کرده‌اند و دیگر از احساس خشم رها شده بود. سال ۱۹۸۷ بود، برگمن شصت و نه سال داشت. دلش خواست فیلمی درباره‌ی جوانی پدر و مادرش بسازد، از «آرزوهایشان، شکست‌هایشان، نیت‌های خوبشان».

فیلمی ساخته شد که امروز می‌توانیم ببینیم. فیلم ساخته‌ی اینگمار برگمن نیست. رمان از اوست، زیباترین کتابی است که می‌توان خواند. برگمن می‌گوید: «من همیشه فکر می‌کردم باید آگاه بود که به موقع از فیلم ساختن دست برداشت.»

صحبت از سناریوی بسیار ویژه‌ای است: «من به شیوه همیشگی که به آن عادت دارم، نوشته‌ام، شیوه‌ای سینمایی، دراماتیک. در ذهنم هنرپیشه‌ها میان دکوری نه‌چندان آشکار اما فوق‌العاده حاضر، نقش‌هایشان را روی صحنه‌ای که بسیار نورانی‌ست بازی می‌کنند. من وسواس‌گونه در ریزه‌کاریهایی که تا حدی بی‌معنی به نظر می‌رسند دقیق شده‌ام، حتی آنهایی که هرگز هیچ دوربینی ثبت نخواهد کرد.»

این تذکره‌ها در مقدمه‌ی کتاب، تصویرهایی از فیلم‌های هرگز فراموش‌نشده‌ی برگمن را به خاطر می‌آورد و هم یادآور چیز دیگری است که او در «تصویرها»^۱ می‌گوید: «حقیقت این است که من بی‌وقفه در کودکی‌ام زندگی می‌کنم. من در رؤیا زندگی می‌کنم و از آنجا گهگاهی سری به واقعیت می‌زنم.»

«بهترین نیت‌ها»^۲ کتاب فوق‌العاده‌ی سینماگری است که دیگر فیلم نمی‌سازد، که آنچه را می‌بیند تنها به باری کلمات تصویر می‌کند.

اما پیش از هر چیز باید گفت که برگمن همیشه یک نویسنده بوده است. اولین داستان کوتاه‌اش را به سال ۱۹۳۶ در هیجده‌سالگی نوشت، به او گفتند که اثرش بسیار شوم و وحشتناک است. اوایل زندگی‌اش، نوشت، و آخر زندگی‌اش، می‌نویسد. خود می‌گوید که در میان این دو فصل فیلم ساخت و با هدایت این دستگاه عظیم، صحنه فیلمبرداری، همه را مجذوب کار خود کرد. و سینما این را به او آموخت: «نوشتن یک متن، مثل نوشتن پیغامی طولانی است به هنرپیشه‌ها، تکنسین‌ها. حفظ اعتماد، در تمام طول کار به آنها می‌گویی که فیلم را می‌سازند.»

در این کتاب، هر خواننده‌ای فیلم را در ذهن خودش می‌سازد. و برگمن به او نشان می‌دهد که چه چیزی را نگاه کند و چگونه نگاه کند. اینطور شروع می‌شود: «من یک روز پایان زمستان، شروع بهار، در آوریل ۱۹۰۹ را انتخاب کردم.»

«زخم‌های بی‌مرهم»

شخصیت اصلی هانریک برگمن است، ۲۳ سال دارد، دانشجوی فقه است، کشیش خواهد شد. چند صفحه‌ی اول صحنه برخورد این شخصیت با دو آدم پیر مخوف است و از همان ابتدا ما در دل زخم‌های بی‌مرهم جای می‌گیریم. هانریک مرد جوان فقیری، که مادرش او را در تنگدستی بزرگ کرده است، به دیدار پدر بزرگ پدری‌اش می‌آید. او مردی است متمول و سختگیر، که او و مادرش را، پیشترها طرد کرده است. مرد پیر از او می‌خواهد که با هم آشتی کنند. هانریک جواب می‌دهد: «دیدن اینکه آقای پیری که همیشه به خاطر کمبودهای انسانی‌اش مورد احترام من بوده، حالا ناگهان منشش را عوض می‌کند و احساساتی می‌شود، آزارنده است. من هرگز مثل شما نخواهم شد.» هانریک برگمن هرگز ثروتمند نخواهد شد. هرگز کسی را طرد نخواهد کرد. هرگز هیچ چیز را نخواهد بخشید و هرگز احساساتی نخواهد شد. هانریک امتحان کشیش شدنش را نزد پروفیسور ساندرلیوس می‌گذراند. صحنه‌ای است تحقیرآمیز. مردود می‌شود. در کنار او، شاگرد فقه دیگری هست که همه‌ی جواب‌ها را می‌داند. نامش «بالتسار» است. «چند سال بعد از این روز فراموش‌نشده‌ی گلوله‌ای در دهان خود خالی می‌کند و در میان زنبق‌های سپید تازه شکفته‌ی شهر تکه تکه می‌شود. در هر صورت چیز زیادی برای خاک کردن نمی‌ماند.» جمله‌ی بیرحمانه‌ای که هیچ دوربینی نمی‌تواند ضبط کند.

حالا می‌رسیم به شخصیت اصلی دیگر، آنا آکریلوم، فرزند عزیزدانه‌ی یوهان و کارین

آکریلوم، همسر آینده‌ی برگمن، مصمم، ریزنقش، مومشکی، با گونه‌های کودکانه. برگمن می‌نویسد، در حقیقت نامش کارین است: «نمی‌خواهم و نمی‌توانم توضیح دهم که چرا تا این اندازه نیاز به بز زدن ورق‌ها دارم.» اسم شخصیت‌ها در نسلهای پی‌درپی درهم‌وبرهم می‌شوند. شاید برای اینکه ناگزیر نقشها تکرار می‌شوند.

آنا و هانریک یکدیگر را دوست دارند. نغمه‌ی بلبلها را در اوج ماه ژوئیه می‌شنوند. برادر آنا می‌گوید: «اگر در این مرحله هستید، کارتان ساخته است.» آنها ترسشان می‌گیرد. عیبهای یکدیگر را برمی‌شمردند. زن بسیار از خود مطمئن، عصبی و عشوهرگر است. مرد همیشه عذاب وجدان دارد، و اغلب نمی‌داند چرا این شیوه‌ای است برای توصیف اختلاف طبقاتی که میان آنهاست. هرآنچه می‌گویند، برایشان حکم حقیقت را دارد. خیال می‌کنند که همین برای دور کردن خطرها کافی است.

هانریک و آنا، رومئو و ژولیت هستند. مادر آنا با آنها سر جنگ دارد. از تمام حیلها برای جدایی آنها از یکدیگر استفاده می‌کند. نامه‌ها را نمی‌رساند و همه‌جا دسیسه‌پراکنی می‌کند، یقین دارد همه‌ی وسیله‌ها قابل توجه‌اند. شکست می‌خورد. آنا رؤیا می‌بافد: «فکر می‌کنم هر یک برای دیگری خواهیم زیست و برای دیگران هم مفید خواهیم بود.» هانریک به او می‌گوید «نباید اینطور حرف زد. حسادت کائنات را برمی‌انگیزیم.»

«اولین مشاجره»

مسلماً هیچ سندی وجود ندارد تا این گفتگوها را گواهی کند. برگمن آغاز عشق پدر و مادرش را از خود می‌سازد، عشق بزرگی که به زودی، مثل شیشه در اولین مشاجره خرد می‌شود. اختلاف بر سر نحوه‌ی برگزاری مراسم ازدواج است. زن یک جشن فراموش‌نشدنی می‌خواهد، زیباترین لباس عروسی‌ها و کلیسای آپسالا زاء، مرد - اینجا باید پدر بزرگ را در آغاز به خاطر آورد - یک ازدواج عارفانه و بی‌سروصدا در یک کلیسای کوچک دورافتاده که بعدها از آن او خواهد شد. زن بدنبال خوشبختی است؛ مرد به دنبال معنی.

بنابراین حرفهای وحشتناکی که نفرت به آنها القا می‌کند میانشان ردوبدل می‌شود. انجماد آور چون خود زندگی. هانریک یاد آور می‌شود که حق با لوتر بوده است، وقتی که مشاجره به پایان می‌رسد و عشق نیز: «حرفی که به کلام درمی‌آید مثل پرنده‌ای است که وقتی پرواز کرد دیگر نمی‌شود بازش آورد.» هانریک هرگز نمی‌بخشد. ازدواج در کلیسای آپسالا برگزار می‌شود. بعد زن و شوهر راهی کلیسای کوچک فورسبدا می‌شوند، جایی که به خطا فکر می‌کنند پذیرفته‌ی اهالی محل و مضمحل و مضمحل‌شمراند.

زن و شوهر در فورسبدا در یک کلیسای کارگری مستقر می‌شوند. هر کار خوبی از دستشان برمی‌آید انجام می‌دهند. یک پسر بچه‌ی عجیب و غریب را به فرزندی قبول می‌کنند. هانریک درباره‌ی این عملش با مهندس نوردانسن نفرت‌انگیز، درد دل می‌کند. آنها طرفدار فقرا نیستند اما با آنچنان خامی و نا آگاهی که فجایع بر هم انباشته می‌شوند. در دو صحنه، برگمن بی‌رحمانه این شکست را ابدی می‌کند.

بله، چگونه می‌توان یک پسر بچه‌ی عجیب و غریب را، که به خاطر شنیدن حرفهایی که به او مربوط نمی‌شده گریخته است، خونین و مالین کرد؟ هانریک پسر خوانده‌اش را کتک می‌زند. فاصله میان جلسات کلیسا بیشتر و بیشتر می‌شود. چه می‌گذرد؟ زنی همینطور که بافتنی می‌بافد می‌گوید: «شما کشیش زیبا و زن زیباییان برای زندگی میان ما ساخته نشده‌اید، شما بیش از حد باعث دردسر ما هستید. ما می‌دانیم که دیر یا زود از اینجا خواهید رفت.» چیزی که واقعیت دارد، زن به عنوان سخنگوی زنهای گروه کر آنتیک فورسبدا اضافه می‌کند: «هیچ‌کس شکایتی از شما ندارد، حتی از خشونت‌هایی که با آن بچه می‌کنید. هر کس کاری را که می‌تواند می‌کند. این به معنی فقدان حسن نیت در شما نیست. اما مانع این نمی‌شود که ته کلاف همیشه گره بیفتند.»

تمام این صحنه‌های وحشت‌زا را می‌بینیم. تمام منظره‌ها و نورپردازیهای برگمنی. شاهد زنجیره‌ای تراژیک هستیم: «امیدهایشان، شکستهایشان، نیت‌های خوبشان.» و بالاخره جملاتی فراموش‌نشده‌ی، چون تارهای طلایی تقریباً نامرئی، که دیگر نمی‌دانیم از دهان چه کسی خارج شده است، هانریک، آنا، خود ملکه یا یک دهقان: «چیزهای زیادی با گذشت زمان، مرموز می‌شوند.» و این شبیه خاطره‌ی یک خواب است.

زیرا امتیاز اینگمار برگمن همین شیوه‌ی بی‌همتای بیان کردن است: «من بخشی از زندگی را تعریف می‌کنم نه یک داستان تخیلی». این آزادی صریح جنجال‌برانگیز در شیوه‌ی نوشتن یک سناریو، اعلان جنگی است به تمام رمانهای معاصر که «برای فیلم» نوشته شده است. رمانهایی که از بنیان فاقد «امتیاز کودکی، توانایی سیر و سفر در نهایت آزادی میان جادو و آتش جو» هستند. یعنی فاقد استعداد به دیدن و داشتن.

کتاب در سرما به پایان می‌رسد، در سال ۱۹۱۸. اینگمار بزودی دنیا می‌آید. تولد از پستانی سرد و نگران. همچون پدرش.